

خدای خوب من سلام...

کتابخانه
کتابخانه



بچه‌ها با ما

سهرام سعیدی

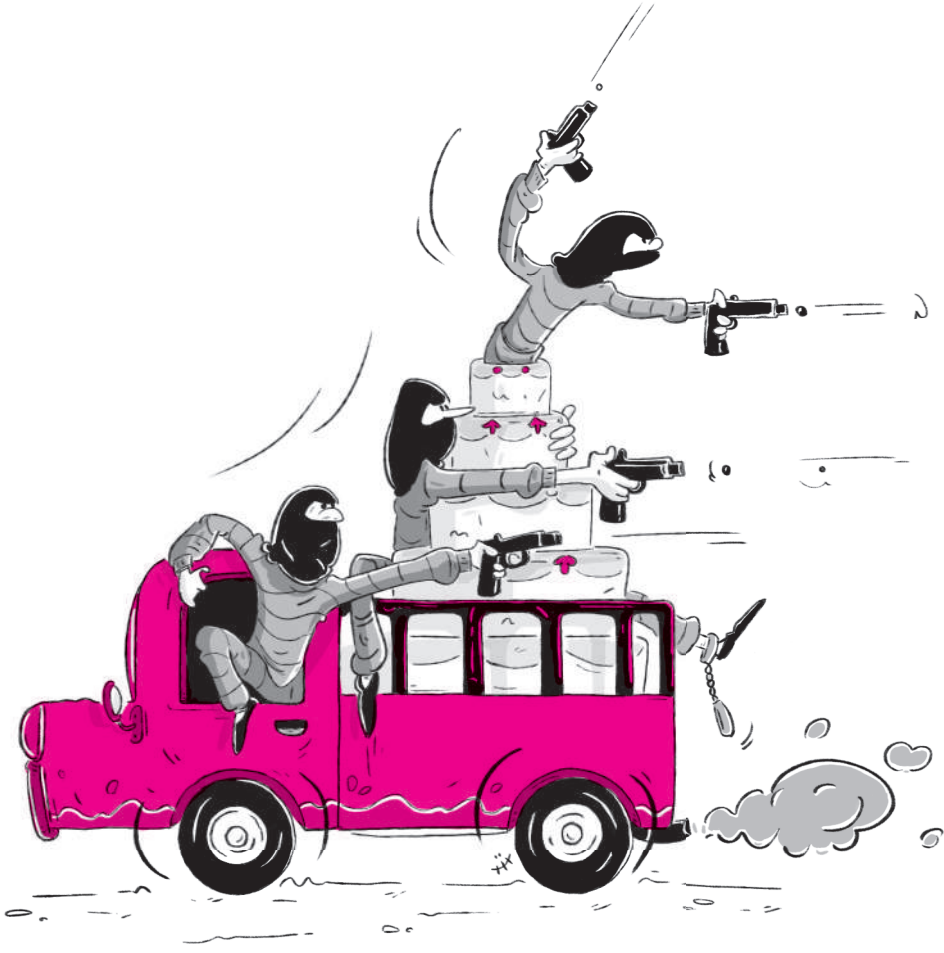
تصویرگر:

فریناز سلیمانی



پرتقال!

ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





فہرست

۹ شائقوت

۳۳ عروسی

۶۵ ساگ دستق ناشناس







گاهی تصمیم می‌گیریم برویم و به عموبزرگه سری بزنیم. عموجان خیلی پیر و خسته است و باید هر شب ساعت هشت بخوابد. اما هر دفعه یک جوری دیر می‌شود و آخرش هم به موقع نمی‌رسیم. مثلاً هی توی راه نگه می‌داریم تا چیزی بخوریم یا چیزی بخریم و از این چیزها. این جور وقت‌ها، مامان دارچین حرص می‌خورد و می‌گوید: «هرکس که سرش را بیندازد پایین و فقط راه برود، به موقع می‌رسد. حتی اگر خرچنگ باشد!» همه‌ی فامیل می‌دانند که باید زودتر از ساعت هشت به خانه‌ی عموبزرگه بروند. عموجان از آن پیرمردهایی است که هر شب به گلدان‌هایش آب می‌دهد و با آن‌ها حرف می‌زند. البته وقتی با من هم حرف می‌زند،

مثل این است که دارد یک چیزی به یک گلدان می‌گوید! چون دورم می‌چرخد، به همه طرفم نگاه می‌کند و راه می‌افتد و می‌رود. بعد، اگر

اشتها داشته باشد، سوپ بسیار سبکی می‌خورد و زود می‌خوابد!

یک بار عموجان به دکتر گفت: «آقای دکتر! من هر وقت می‌روم مغازه‌ی خشک‌شویی، سیر می‌شوم و دیگر نمی‌توانم غذا بخورم!» دکتر با تعجب پرسید: «یعنی آمده‌اید من کت و شلوارتان را برایتان اتو کنم؟!»

«خیر دکتر جان! می‌ترسم»

بیماری عجیبی گرفته باشم.»

دکتر عموجان را معاینه

کرد و گفت: «باید شبها سوپ

ساده‌ای بخورید و زود بخوابید

پدر جان. مناسب‌ترین شام برای

شما یک بشقاب بخار است!»



خاله کوچیکه دستکش‌های لاستیکی‌اش را نشان داد و بدون اینکه خجالت بکشد، گفت: «ما یک‌عالمه سبزی خریده‌ایم که باید پاک کنیم.

شما بفرمایید بالا به ما کمک کنید تا باهم سبزی‌ها را پاک کنیم!»

مامان دارچین با نگرانی گفت: «نه... دارد دیرمان می‌شود. شما با ما بیایید و کمک کنید تا باهم دیر کنیم!»

بعد از این حرف مامان دارچین، گوشی تلفن را برداشتم و با عموبزرگه صحبت کردم.

«سلام، عموجان... ببخشید... کمی دیر شده... دای‌سمباده هنوز پیراهنش را عوض نکرده و نزدیک ساعت هشت است! ما هیچ‌وقت این قدر زود دیر نکرده بودیم!»

مامان دارچین تندتند از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و می‌گفت: «زود باشید آماده شوید. ما نباید مزاحم غذا خوردن عموبزرگه بشویم. اگر غذای آن پیرمرد روی اجاق بماند، توی آسمان تبدیل به ابر می‌شود!»

همه منتظر بودند تا یک نفر دیگر لباس بپوشد تا آن‌ها هم به حرکت بیفتند و لباس بپوشند! مامان دارچین هرکدام از ما را که می‌دید، دست‌هایش را می‌زد به کمرش و با عصبانیت می‌گفت: «چه؟! تو هنوز آماده نشده‌ای؟! سی ثانیه وقت داری که با صورت شسته و لباس تمیز اینجا باشی! غده‌ی تیروئید من از دست شما به اندازه‌ی یک ساندویچ همبرگر شده!»

من رفتم توی اتاق سمت چپی و برگشتم بیرون. بعد رو به همان اتاق داد زدم: «سی ثانیه وقت داری جوراب‌هایت را بپوشی و بیایی بیرون! غده‌ی تیروئید من از دست شما به اندازه‌ی یک ساندویچ همبرگر شده!»

مامان دارچین داخل اتاق بزرگه را نگاه کرد و چشمش به پاهای من افتاد. بعد گفت: «کسی توی اتاق بزرگه نیست. برو جوراب بپوش. چیزی

که دیده‌ای، پاهای خودت بوده، عزیزم! ... غده‌ی تیروئید من از دست شما
 به اندازه‌ی یک ساندویچ همبرگر شده!»
 دایی سمباده از راه رسید و گفت: «چه؟! همبرگر؟! ... وقت نداریم.
 حرفش را هم ننزید!»



مامان دارچین کمی به دایی سمباده نگاه کرد و گفت: «تو خودت شبیه تبلیغات تلویزیونی مرغ سوخاری هستی!... لطفاً با کسی کاری نداشته باش و برو زودتر حاضر شو! نمی بینی هنوز کسی حاضر نشده؟!»

سمباده با شنیدن این حرف جواب داد: «درست می گویی. ما به چند نفر آدم حاضر شده احتیاج داریم!»... بعد رفت به آقای برف آبادی تلفن زد تا او و همسرش همراه ما بیایند!

وقتی سمباده شماره را گرفت، برف آبادی و همسرش در حال دوچرخه سواری بودند. به خاطر همین، سمباده به برف آبادی گفت: «رکاب بزن و خودت را زود برسان اینجا. ما به کسی احتیاج داریم که نگذارد توی راه چیزی بخوریم. تو برای این کار خیلی مناسبی! چون معده درد داری! چه؟! همبرگر؟!... وقت نداریم. حرفش را هم نزنید!»

«معدۀ من مثل ساعت کار می کند.»

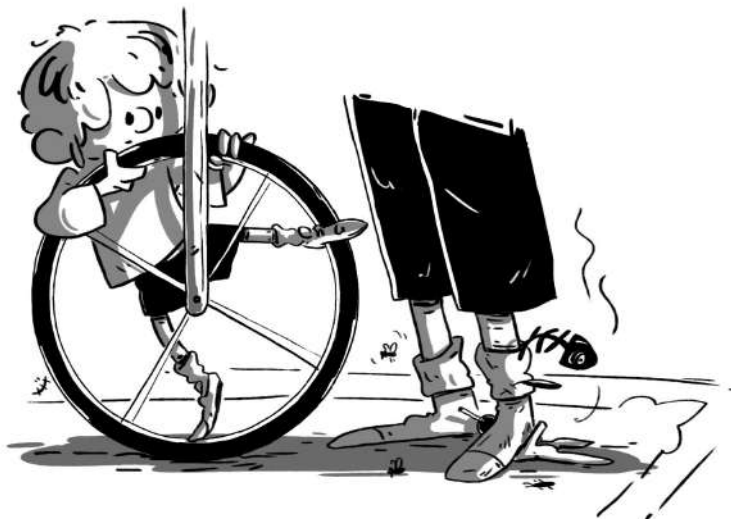
«البته ساعتی که فقط ماهی یک بار کار می کند!»

مامان گفت: «باز خوب است که آن ها وقتی می آیند، حاضرند!»

چند دقیقه ی بعد، برف آبادی و همسرش آمدند تا همگی باهم به خانه ی عموبزرگه برویم. البته آقای برف آبادی حاضر نبود! چون با دوچرخه خورده بود به مخزن بزرگ زباله و افتاده بود داخل آن! بنابراین هیکلش حساسی کثیف شده بود و بوی بدی می داد. پاچه ی شلوارش هم از پایین تا بالا شکافته بود. یعنی پای خراشیده و قرمزش مثل فیلم های ترسناک زده بود بیرون!

خانم برف آبادی مؤدبانه لبخند زد و گفت: «دیر شده، نه؟ همیشه به این مرد می گویم باید یک ساعت زودتریفتی توی مخزن زباله!»

من نگاهی به پای لخت برف آبادی انداختم و گفتم: «پای چپش زودتر از شلوارش به خانه ی عمو می رسد!»



پسرم، کلوچه پرسید: «یعنی فقط یک پا به موقع به خانه‌ی عموجان می‌رسد؟!»
 مامان دارچین به آقای برف‌آبادی گفت: «لباس‌هایتان کثیف شده
 و پای چپتان مناسب شرکت در مهمانی نیست! مردم فکر می‌کنند
 آن را از توی سطل آشغال پیدا کرده‌اید!... بفرمایید زود دوش بگیرید.
 جوش شیرین برایتان لباس تمیز می‌آورد.»

دایی سمباده رفت پیراهن سفید پوشید و برگشت. بعد گفت: «ما
 به‌موقع نمی‌رسیم. شما توی راه هی هوس خوردن این خوراکی و آن
 خوراکی را می‌کنید و نگه می‌دارید! مخصوصاً الان که تابستان است و
 شاتوت‌های درشتی هم آمده! باید قول بدهید که کسی هوس شاتوت
 نکند. چه؟! شاتوت؟!... وقت نداریم. حرفش را هم نزنید!»

خاله کوچیکه گفت: «درست است. تابستان‌ها توی راه شاتوت می‌فروشدند